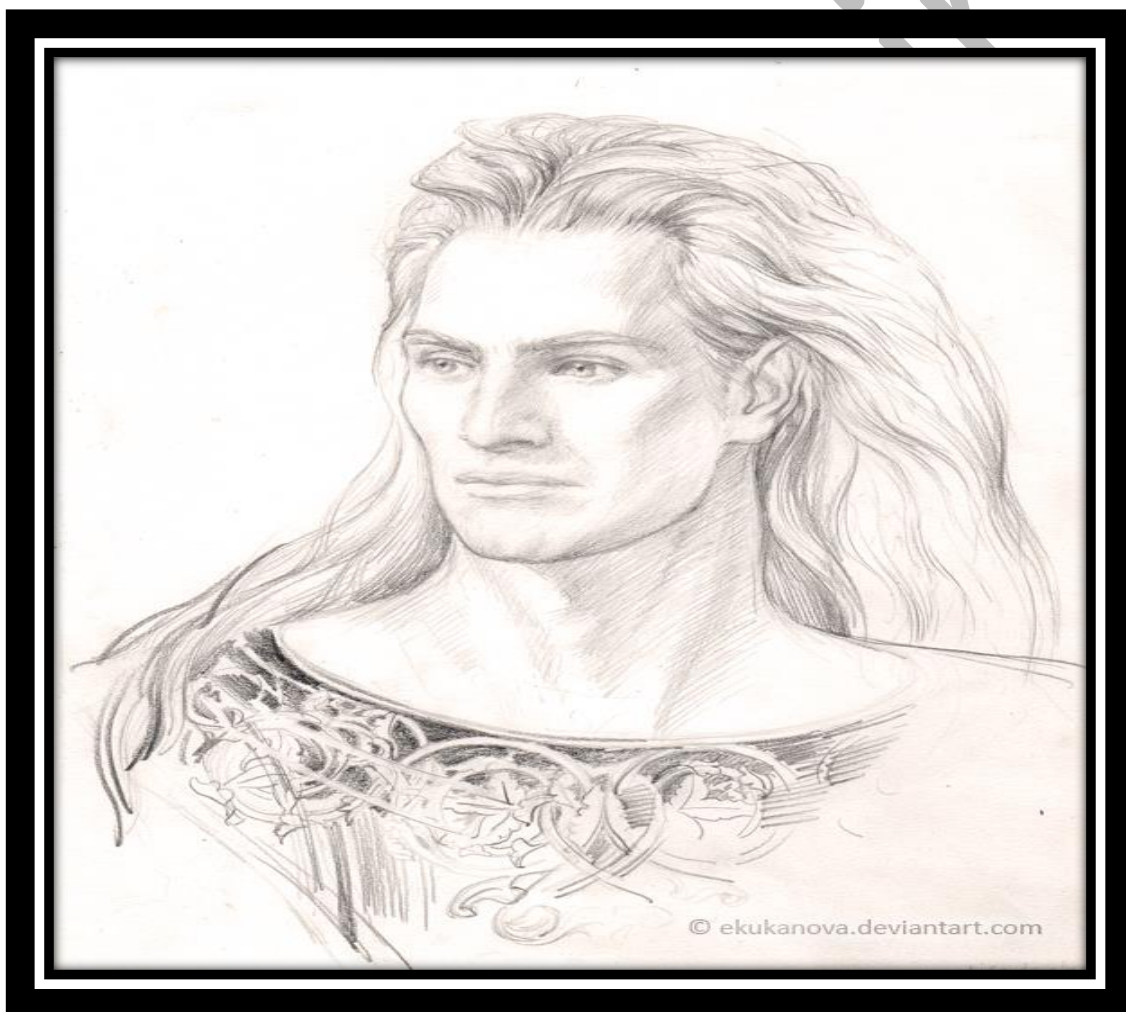


به نام یکتا هستی بخش

"آخرین ملکه"

فصل دوم: فارازون



2. فارازون:

جام بالا می رفت و پایین می آمد و فارازون هربار نگاهش را تنگ تر می کرد. صدای جیغ تازیانه و ضجه های مرد هم آرامش نمی کرد. حتی کشتن سربازها هم آرامش نمی کرد. از درون احساس گر رفتن می کرد. با نوک چکمه روی زمین ضرب گرفت. جامش را پایین آورد و به ملازمش اشاره کرد پرش کند. ملازم این پا و آن پا کرد. پسرک می دانست که او دارد بیش از حد می نوشد. به جای ریختن نوشیدنی در جام گفت: فرمانده شما...

فرازون به سمتش برگشت و نگاه بُرانش به صورت ملازم سیلی زد و بلافاصله او را پشیمان کرد. اما دیر شده بود. قبل از اینکه بتواند به خود بجنبد و دستورش را اطاعت کند جام سنگین طلایی پرت شده بود و پیشانی‌اش را شکسته بود. تنگ نوشیدنی از دستش به زمین افتاد و در هم شکست و پسرک با درد و گریه روی زمین افتاد. فرازون داد زد: کافیت!

با سری برافراشته به سمت سرباز روی زمین رفت. با نوک چکمه اش صورتش را جا به جا کرد. هنوز زنده بود. از روی انگشتان دست بسته شده اش رد شد و احساس کرد صدای شکستن استخوان زیر چکمه اش آرامترش کرده است. به سمت سربازان برگشت و بدون مخاطب خاصی گفت: بازش کنید و نزد درمانگر ببرید.

نگاهی به ملازمش کرد و ادامه داد: فاسدیر را هم ببرید.

از پشت سر "بله فرمانده" می شنید. این بار حواسش را به سربازان به صف کشیده داد و گفت: من دزدی را می بخشم. سرپیچی از دستوراتم را می بخشم. حتی شکست های مفتضحانه ی شما را هم می بخشم. من همه ی شما را دوست می دارم...

نگاه خیره ی سربازان را از نظر گذراند و آرام تر گفت: پس از خطاهایتان در می گذرم.

دست هایش را پشت سرش قلاب کرد و در عرض صف سپاه شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد: اما فقط یک بار!

پچ پچی بین سپاه شروع شد. فرازون داد زد: و شادمان باشید از اینکه این اولین باری بود که چنین مفتضحانه شکست خوردید!

چرخید و به سمت چادرش رفت. آگارون که پشت سرش ایستاده بود، به سربازان آزادباش داد و پشت سر فرازون داخل چادر شد. چند دقیقه ای همان جا ایستاد و به حرکات فرازون خیره ماند. حتی در لباس عوض کردن و دراز کشیدن و نامه خواندنش هم خشم و شتاب موج می زد. نمی دانست باید به سمتش برود یا نه. فقط زمانی که فرازون را خشمگین می دید اینطور سردرگم می شد. تا آنکه خود فرازون بدون سربلند کردن گفت: یا بنشین و یا گمشو بیرون آگارون!

نیم نگاهی انداخت و ادامه داد: یادم نمی آید گفته باشم به مجسمه ای برای چادرم نیاز دارم.

آگارون نیشخندی زد و جلو آمد تا روبروی او بشیند اما دستورات فرازون دوباره با فریاد بر سرش ریخت: نه! نه! با این لباس و نشان در برابرم ننشین. حالم را بهم می زنید بزدل های بی دست و پا. چند روزی از جلوی چشمم دورشان کن تا یاد بی عرضگی هایتان نیافتم.

آگارون خندید و زره و کلاه را کند و در گوشه یی از چادر تلمبار کرد. وقتی چکمه هایش را درمی آورد گفت: چه چیزی از چادرت دزدیده بود؟

فرازون گفت: کارش به دزدیدن نرسید و قبل از خروجش رسیدم. باید نگهبان ها را هم شلاق می زدم. یکی از طوق های جواهر نشانم را برداشته بود.

آگارون نشست و پرسید: می دانی به کدام سو گریخته اند؟

فرازون چشم هایش را با دو انگشت مالش داد. بلند شد و خودش را روی تختش انداخت: می دانم! تعقیبشان می کنم.

آهی از نهاد آگارون بلند شد.

زمزمه کرد: خسته شده ایم.

فرازون با چشم های بسته گفت: هرکس خسته است می تواند همین جا با آرامش بخوابد و با ما نیاید.

آگارون گفت: البته خواب ابدی!

فرازون بی توجه گفت: آن دو نامه ی آخر را برایم بخوان!

آگارون بلند شد و سر جای قبلی فرازون نشست. نامه ها را مرتب و جابجا کرد و در همان حال چشمش به غذای نیم خورده در سینی بزرگ روبرویش افتاد. دلش به هم پیچید و معترضانه گفت: پس به راستی فرمانده قصد کشتن سربازان را دارند.

فرازون: شاید... اما چرا می پرسی دوست من؟

آگارون گفت: یک روز کامل است که به آن ها غذا نداده ای.

فرازون: دقیقا به همان دلیلی بود که خودت اشاره کردی. اما به آن ها! تو که سهمیه ات را کامل خورده ای چرا شکایت می کنی؟ اگر بوی این مرغ بریان مدهوشت کرده راحت باش. من سیرم.

آگارون با رضایت سینی را جلوی خود گذاشت و مشغول خوردن شد. فرازون چشم باز کرد و گفت: حالا دلسوزیت برای سربازان بیچاره رفع شد؟

آگارون با دهان نیمه پر گفت: فرمانده تو که بهتر از هرکسی می دانی من همیشه بیشتر از خودم به فکر سربازان بیچاره بوده ام.

فرازون نیم خیز شد و با لیخند کجی به آرنجش تکیه کرد: آگارون! من از رموز جنگ بیشتر از هر کسی آگاهم. می دانم که ضعف سربازان از بی لیاقتی فرمانده شان است. یعنی تو!

آگارون اعتراض کرد: ما خسته ایم فرازون! سالهاست که در جنگیم. تقصیر من چیست که...

فرازون گفت: یادت نرود چرا می جنگیم! تا سالهای بعدیمان را در آرامش باشیم. اگر تو این روحیه را نداشته باشی و هدفمان را بفهمی سربازانت هم رشادت بیشتری نشان می دهند ابله!

آگارون نیشخند زد و پرسید: با این حال آن ها را تنبیه می کنی و من را نه؟

فرازون: بله! می دانی چرا؟

آگارون سر تکان داد. فرازون خنده ای کرد و گفت: به همین دلیل است که من اینجا هستم و تو آنجا! وقتی می توانی فرماندهی کل ارتش نومه نور شوی که این رموز را بدانی. اما من تو را دوست دارم و آن را به تو می آموزم آگارون. این را خوب به خاطر داشته باش...

به بیرون از چادر اشاره کرد و گفت: آن سربازان باید این را بپذیرند که اینجا دو طبقه وجود دارد! ما... و آنها... باید بدانند که مهم نیست ما اشتباه کنیم یا آنها، بدترین چیزها همیشه و همیشه نصیب آنها خواهد بود.

به عمق چشمان آگارون خیره شد و گفت: چون ما قوی هستیم و آنها ضعیف... پس بگذار این را احساس کنند و بپذیرند!

آگارون سر تکان داد و لقمه اش را بلعید. به فرازون که دوباره روی تخت دراز کشیده بود خیره شد و گفت: پس تو گمان می کنی همه ی قدرتمندان نومه نور باید اینگونه فکر کنند.

فرازون سر تکان داد.

آگارون: حتی شاه تا....

فرازون به سرعت دستش را روی دهان آگارون گذاشت. تلاشی برای پنهان کردن لبخند شیطننت آمیزش نمی کرد. به آگارون گفت: هیس! ما نباید در مورد سرورمان اظهار نظر کنیم. او از همه ی ما خردمندتر است و کسی نمی تواند در تصمیماتش شک کند.

آگارون دستش را کمی کنار زد و با نیشخند همیشگی اش گفت: در مورد عمومیت چطور؟

فرازون سر تکان داد و گفت: شاید بتوانیم...

سروش را کنار گوش آگارون برد و گفت: او نمی تواند با این کارها تاج و تختش را نگاه دارد! دیری نمی پاید که می میرد و تاج و تخت به وارث حقیقیش می رسد.

آگارون زمزمه کرد: منظور تو باید دخترش باشد؟

فرازون سرش را عقب برد و بلند خندید و گفت: البته... البته... دختر عموی زیبا و گرامی من... او به راستی با تاج بالدار نومه نور به جواهری دست نیافتنی می ماند. علاوه بر آن بر تمام رموز حکومتی و اداره ی یک سرزمین، آن هم قوی ترین سرزمین این دوران آگاه است. راستی... تو داستان تار-آندوکال¹ را شنیده ای؟

آگارون که کنجکاو شده بود سینی را کنار زد و گفت: من از تاریخ لذتی نمی برم فرازون.

فرازون گفت: همان پادشاه غاضب تاج و تخت فرزندش.

آگارون: یادم آمد... بله. اما این داستان چه ربطی به میریل دارد؟

فرازون: گفتم که به همین دلیل است که تو آنجایی و من اینجا! تو داستان را فقط یک داستان می بینی. چیزی که اتفاق افتاده و دیگر نمی توان آن را تغییر داد. اما من آن را تفسیر می کنم، تکرار می کنم و این بار آن را با تغییرات خودم زیباتر می کنم.

چشم هایش را تنگ کرد و احساس کرد چیزی در دلش به هم می پیچد. آمیخته ای از هیجان و اشتیاق! به آگارون نگاه کرد و گفت: من می توانم این داستان را زیباتر روایت می کنم. بدون اشتباه های شخصیت قبلی اش.

و اطمینان داشت آگارون آنقدر احمق نیست که منظورش را نفهمیده باشد. آگارون نگاهش را هنوز به دهان فرازون دوخته بود.

فرازون با دست به نامه ها اشاره کرد و گفت: فعلا بهتر است به کار خودمان برسیم.

آگارون دست هایش را با گوشه ی لباسش پاک کرد و نامه ها را برداشت. آن ها را کمی بررسی کرد و گفت: یک نامه از مادرت و نامه ای دیگر از پادشاه.

فرازون گفت: نامه ی تار-پلانتیر را بخوان!

آگارون نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد: با نام...

فرازون: لازم نیست همه اش را بخوانی. خلاصه اش کن.

آگارون چند لحظه ای مشغول خواندن شد و گفت: از دلاوری تو و سربازان تشکر کرده و گفته آن مقدار طلایی که خواسته بودی ندارد.

فرازون غرولند کرد: پیرمرد احمق! اگر کمی از پولی که برای آن تکه چوب یا کارهای مسخره ی بی معنیش خرج می کند به من می داد تا الان سائورون را به زانو درآورده بودم. اما او گمان می کند سلطنت نومه نور وابسته به آن درخت بی جان است.

آگارون: منظور چیست؟

فرازون خنده ای کرد و گفت: می گوید اگر این درخت بمیرد نومه نور هم نابود می شود. لابد اگر گل بدهد هم حکومت ما به گل می نشیند.

آگارون زیر خنده زد و گفت: شوخی نیست فرازون؟

فرازون: البته که نه! پادشاه ما دیوانه است آگارون... دیوانه! اگر پدرم پادشاه شده بود اینقدر دردمند نبودیم. او درخت را از جا می کند و خیال همه را راحت می کرد. فقط یک کودک بی فهم و سواد می تواند سرزمینی را وابسته به یک درخت بداند.

آگارون گفت: با پدرت موافقم. کندن این درخت بهترین کار است.

فرازون گفت: نامه ی مادرم را بخوان. ما اینجا در برابر سائورون می جنگیم و می میریم. او با خیال راحت به فکر و درخت و کشتی های لعنتی آن گوش درازها² است.

¹ تار-آندوکال همسر تار-وانیلمده است که پس از مرگ همسرش چوگان را غضب کرد و بر لاف قانون نومه نور آن را از پسرش که وارث حقیقی بود دریغ داشت. معمولا او را در شمار شاهان به حساب نمی آورند.

آگارون نامه را باز کرد و زیر لب مشغول خواندن شد. با خواندن هر خط چیزی در درونش فرو می ریخت و وقتی نامه را تمام کرد با تردید زمزمه کرد: فارازون... پدرت...

فرازون دست هایش را زیر سرش قلاب کرد و با چشم های بسته پرسید: پدرم چه؟

آگارون: پدرت مرده است.

فرازون چشم هایش را باز کرد و گفت: دوباره بگو.

آگارون سرش را پایین انداخت و گفت: متاسفم فرمانده...

فرازون بلند شد و روی تخت نشست. آگارون گفت: من غمت را درک می کنم فای...

نگاه تندی به او کرد و گفت: بیرون برو!

آگارون مطیعانه بلند شد و بیرون رفت. بعد از رفتن آگارون روی زمین نشست و به فکر فرو رفت. مرگ برایش چیز تازه ای نبود. او مرگ را زیاد دیده بود. سربازها و دوستانی که روز قبل در کنارش بودند ممکن بود فردا در آغوشش جان بدهند، در آتش بسوزند یا پیش پایش به خاک بیافتند. اما پدرش... مثل این سربازها نبود. و مردن برای او قابل پیش بینی نبود. پدرش کسی بود که او را ساخته بود. و حالا دیگر نبود. نمی دانست به کجا ممکن است رفته باشد و منزل بعدیش کجاست. نمی دانست باید بگیرد یا بغض کند یا اجازه ندهد غم فقدان او وجودش را بگیرد. گیج و مردد بود و خاطرات کودکی از برابر چشمانش عبور می کرد اما این حقیقت ساده تر از آن به نظر می رسید که غمگینش کند. مردی که باید شاه می شد دیگر نبود و برادر پیرترش همچنان به جایگاهی که لیاقتش را نداشت تکیه کرده بود. یاد آخرین باری افتاد که او را دیده بود. موهایش خاکستری شده بود و بین ریش و ابرویش موهای سیاه کمی به چشم می خورد. اما هنوز مثل گذشته تا نیمه شب بیدار می ماند و کتاب میخواند. وقتی از برادرش صحبت می کرد کنایه می زد و در آخر می گفت به هر حال او پادشاه است و نمی توان مطیع امرش نبود. و فرازون درمی یافت که این هم خود نوعی کنایه است. ساعت ها نشست و خیره به گوشه ای از چادر به همه ی این ها فکر کرد. وقتی سپیده ی صبح حواسش را از افکارش پرت کرد، تردیدهایش رفته بود. پرده ی ورودی چادر را کنار زد و بیرون رفت. نگهبان صاف ایستاد. فرازون گفت: به فرماندهان بگو روی تپه به من ملحق شوند. بعد قدم زنان به سمت تپه رفت. تپه ای که مشرف بر میدان جنگ روزهای پیش بود. وقتی بالای آن رسید می توانست بقایای اجساد اورک ها را ببیند. همچنین نیزه ها و سپرهای شکسته و دست ها و پاها و شمشیرهای افتاده ی مردان سپاه نومه نور را. به خط افق خیره شد. شفق که کمی پیش آسمان را روشن کرده بود، می گذشت و آسمان دوباره تاریک می شد.

حضور کسی را پشت سرش احساس کرد. شغل گرم خودش، دورش را گرفت و دست آگارون به شانه اش نشست. در این لحظه آگارون را فرمانده ی لشکرش نمی دید. او فقط دوستی بود که او را بهتر از همه می فهمید.

زیر لب گفت: دلتنگش می شوم.

آگارون گفت: من هم همینطور.

فرازون: او قوی بود... بسیار قوی...

آگارون: این قدرت برای تو به ارث گذاشته است. تو نمود فزون یافته ی قدرت اویی فرازون!

فرازون: اگر بخواهم برگردم...

آگارون: هیچ کس ملامت نخواهد کرد فرازون! تو فرمانده ی مایی و مختاری هر لحظه تصمیمی که گرفته شده را تغییر بدهی.

فرازون به سمتش چرخید و او را به آغوش کشید. پیشانیاش را به شانه ی آگارون تکیه داد و سکوت کرد. آگارون بدون اینکه سکوت را بشکند اجازه داد دقایقی بگذرد. وقتی خورشید را در حال طلوع دید سر فرازون را بلند کرد و گفت: روزهای بهتری می رسد فرازون! تو به چیزهایی که می خواهی می رسی...

فرازون سرش را تکان داد و به سرازیری تپه نگاه کرد. قل از اینکه فرماندهانش به بالا برسند به سمتشان رفت و گفت: می خواهم از تعقیب اورک ها دست برداریم. با ضرباتی که در این مدت به آن ها زده ایم، برای مدت زیادی نمی توانند ما را تهدید کنند. گرچه چیزی که من می خواهم ریشه کن کردن نسل موجودات و ارباب حقیرشان است. اما اکنون چیزهای مهمتری در انتظار ما هستند. پس به سربازان اعلام کنید که ما برمی گردیم.

یکی از فرماندهان با من و من پرسید: بر... بر... به کجا فرمانده؟

فرازون به سمت سرازیری رو به چادرش روان شد و گفت: به نومه نور!

لحظه ای صبر کرد و به سمت آگارون برگشت و پرسید: به من گفته بودی طوفان به کشتی هایمان که در لنگرگاه پهلو گرفته بودند صدمه زده.

آگارون: بله فرمانده.

فرازون: وضعیتشان چطور است؟

آگارون: بیشترشان تعمیر شده اند!

فرازون: بیشترشان... و همه ی آن ها نه؟

آگارون: خیر سرورم. اما مطمئنم تا زمانی که به لنگرگاه ها برسیم آماده می شوند.

فرازون سر تکان داد و گفت: بهتر است اینطور باشد. نمی خواهم کسی را پشت سر جا بگذارم.

وقتی به چادر برگشت فاسدیر را دید. پسرک ملازم گفت: صبحانه آماده است فرمانده.

فرازون به طرفش رفت. چانه اش را با دست گرفت و بالا آورد. به زخم دوخته شده ی سرش نگاه کرد و گفت: نه اشتباهی ندارم. وسایلم را جمع کن و خودت هم آماده باش.

فاسدیر: دشمن را تعقیب می کنیم؟

فرازون شنش را گوشه ی چادر انداخت و گفت: نه! به زودی به نومه نور بر می گردیم.

برقی در چشم های ملازم درخشید و لبخندی زد. فرازون روی تخت نشست و شروع به جمع کردن نامه ها کرد. در همین حال از فاسدیر پرسید: از نومه نور چه چیزی به یاد داری فاسدیر؟

فاسدیر این پا و آن پا کرد و گفت: چیز زیادی به یاد ندارم... اما صدای مرغان دریایی هنوز در گوشم است. چرا... یک چیز را به یاد دارم... شاه تار-پلانتیر را فرمانده. او را یک بار در بجگی از دور دیدم.

فرازون گفت: پس تنها خاطره ات از نومه نور همین است؟

فاسدیر بادی به غیغ انداخت و گفت: بله فرمانده! این افتخار نصیب هر کسی نمی شود که سرورمان را ببیند.

فرازون نگاهش کرد و گفت: بله البته... حالا برو و به کارت برس.

فاسدیر سر تکان داد و بیرون دوید.

فرازون بلند گفت: فراموش کردی صبحانه را برگردانی.

فاسدیر برگشت و عذرخواهانه سینی را بلند کرد. فرازون نامه ها را در کیسه ای انداخت و روی تخت دراز کشید. یادش آمد که دو روز بی خواب بوده است. قبل از اینکه فاسدیر دوباره بیرون برود فرازون گفت: می خواهم استراحت کنم. بگو کسی مزاحم نشود. هر کاری دارند به آگارون بگویند.

فاسدیر "بله فرمانده" پی گفت و بیرون رفت.

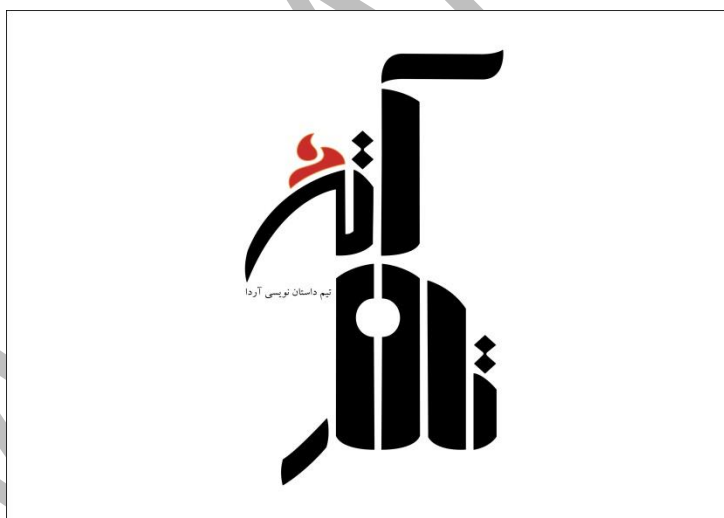
فرازون نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست. خودش را در حال ورود به آرمنه لوس تصور کرد. سوار بر اسب سفیدش... دیدن خانواده اش، مردم، پادشاه... و البته... شاهدخت! لبخند کجی روی لبش نشست. آیا او برای مردم هم مثل میدان جنگ جنگاوری هراس انگیز بود یا فرمانده یی پرافتخار و قهرمانی باشکوه؟

باید به دیدن تار-پلانتیر و میریل هم می رفت. نمی دانست دخترعمویش در این چندسال چه تغییراتی کرده است. کسی که به جواهر خاندان الروس و نومه نور معروف بود. فرازون از کودکی عادت داشت هر زمان که او را می بیند گوشه ای بایستاد و حرکاتش را زیر نظر بگیرد. حتی گیمیل-خاد هم نمی دانست هدف او از این کار چیست. فقط می دانست این عادت از وقتی شروع شد که فرازون فهمید میریل، تنها وارث پادشاه است و اینکه این چه معنایی دارد. یعنی میریل می توانست به او حکم براند. غلتی زد و چشم هایش را بست. شاید هم میریل هیچ تغییری نکرده باشد.

ادامه دارد...

نویسنده: Nienor Niniel

ارائه ای از تالار آتش: تیم داستان نویسی وبگاه آردا



کلیه ی حقوق این اثر متعلق به وبگاه آردا می باشد